

## راز خوشبختی

بر گرفته از کتاب کیمیاگر، نوشته پائولو کوئیلو



تاجری پسرش را برای آموختن «راز خوشبختی» نزد خردمندی فرستاد. پسر جوان چهل روز تمام در صحرا راه رفت تا اینکه سرانجام به قصری زیبا بر فراز قله کوهی رسید. مرد خردمندی که او در جستجویش بود آنجا زندگی می کرد.

به جای اینکه با یک مرد مقدس روبه رو شود وارد تالاری شد که جنب و جوش بسیاری در آن به چشم می خورد، فروشندگان وارد و خارج می شدند، مردم در گوشه ای گفتگو می کردند، ارکستر کوچکی موسیقی لطیفی می نواخت و روی یک میز انواع و اقسام خوراکی های لذیذ چیده شده بود. خردمند با این و آن در گفتگو بود و جوان ناچار شد دو ساعت صبر کند تا نوبتش فرا رسد.



خردمند با دقت به سخنان مرد جوان که دلیل ملاقاتش را توضیح می‌داد گوش کرد اما به او گفت که فعلاً وقت ندارد که «راز خوشبختی» را برایش فاش کند. پس به او پیشنهاد کرد که گردشی در قصر بکند و حدود دو ساعت دیگر به نزد او بازگردد.

مرد خردمند اضافه کرد: اما از شما خواهشی دارم. آنگاه یک قاشق کوچک به دست پسر جوان داد و دو قطره روغن در آن ریخت و گفت: در تمام مدت گردش این قاشق را در دست داشته باشید و کاری کنید که روغن آن نریزد.

مرد جوان شروع کرد به بالا و پایین کردن پله‌ها، در حالیکه چشم از قاشق بر نمی‌داشت. دو ساعت بعد نزد خردمند بازگشت.

مرد خردمند از او پرسید: «آیا فرش‌های ایرانی اتاق نهارخوری را دیدید؟ آیا باغی که استاد باغبان ده سال صرف آراستن آن کرده است دیدید؟ آیا اسناد و مدارک ارزشمند مرا که روی پوست آهو نگاشته شده دیدید؟»

جوان با شرمساری اعتراف کرد که هیچ چیز ندیده، تنها فکر او این بوده که قطرات روغنی را که خردمند به او سپرده بود حفظ کند.

خردمند گفت: «خب، پس برگرد و شگفتی‌های دنیای من را بشناس. آدم نمی‌تواند به کسی اعتماد کند، مگر اینکه خانه‌ای را که در آن سکونت دارد بشناسد.»

مرد جوان این بار به گردش در کاخ پرداخت، در حالیکه همچنان قاشق را به دست داشت، با دقت و توجه کامل آثار هنری را که زینت بخش دیوارها و سقف‌ها بود می‌نگریست. او باغ‌ها را دید و کوهستان‌های اطراف را، ظرافت گل‌ها و دقتی را که در نصب آثار هنری در جای مطلوب به کار رفته بود تحسین کرد. وقتی به نزد خردمند بازگشت همه چیز را با جزئیات برای او توصیف کرد.

خردمند پرسید: «پس آن دو قطره روغنی را که به تو سپردم کجاست؟»

مرد جوان قاشق را نگاه کرد و متوجه شد که آنها را ریخته است.

آن وقت مرد خردمند به او گفت:

«راز خوشبختی این است که همه شگفتی‌های جهان را بنگری بدون اینکه دو قطره روغن داخل قاشق را فراموش کنی»